

● محمدعلی سپانلو



بهمن نامه (بخش دوم)

چهره‌ی گیرای کتابون

اشاره: بخش اول بهمن نامه با عنوان دومین حماسه‌ی منظوم‌ی زبان فارسی در گوه‌ران ۷ و ۸، صفحه‌ی ۳۴۱ به چاپ رسید و اینک بخش دوم.

مقدمات آیینی داستان منظومه بهمن نامه، سروده‌ی ایرانشاه ابوالخیر، چندان طولانی نیست؛ ستایش خدا و پیغمبر، ستایش خرد، سپس تمثیل جوارح انسان، مدیحه‌ای برای سلطان محمد سلجوقی، پس آن‌گاه آغاز داستان.

ایرانشاه ابوالخیر مقدمه‌ای می‌نگارد و گزارشی کوتاه می‌دهد از حوادثی که در شاهنامه به تفصیل آمده تا برسد به قهرمان کتابش که از کدام تبار بوده و تا این جا چه سرگذشتی داشته‌است.

رستم پهلوان نامی که هنوز داغ قتل ناخواسته‌ی اسفندیار را بر دل دارد، به یاری فرزند او بهمن برمی‌خیزد. به گشتاسب پادشاه ایران که مرکز حکومتش در بلخ است فشار می‌آورد تا به سود توهی خود از سلطنت کناره‌گزیند. در این تاریخ همه‌ی بخردان روزگار و توده‌ی کثیری از مردم عادی می‌دانند که گشتاسب تا چه حد آزمند نگه داشتن تاج و تخت خود بوده و چگونه فرزند برومندش را به کشتن داده‌است. پس او دیگر آبرویی ندارد، پیر و کهن سال و بی‌پشتیبان، تسلیم می‌شود، از سلطنت کناره‌می‌گیرد تا بهمن ابن اسفندیار به تخت بنشیند. بنا بر آیین چون شاه نوکلاه مهی بر سر نهاد بزرگان ایران زمین در دربار او گرد آمدند، بر او آفرین خواندند و به سهم خویش اندرزهایی در کالبد تجربه‌های پیرانه به فرمانروای

جوان عرضه داشتند. رستم در پاسخ فرمایش ملک جدید سخنی می گوید که سایه ی دوردست بیم از کینه جویی بهمین در آن نمودار است :

همه زیردستان ز دیدار تو شده شاد از خوب گفتار تو
گر این گفت ها را به جای آوری جهان یکسره زیر پای آوری
اگر بینداز رای شاهنشهی در اندیشد از رنج های رهی
که بر شاه بر کودکی برده ام چو جان و روانش پیورده ام
امیدم چنان است کان رنج ها فراوان مرا بر دهد گنج ها

و در همین دم نخستین نمونه از هوشیاری داستان سرا در طرح توطئه های آینده در بیت های زیر جلوه گری می کند. آری بهمین مرهون رستم است اما قتل پدر و تحقیر خود را نمی تواند از یاد ببرد. پس ایرانشاه ضمیر او را چنین وصف می کند:

چو گفتار رستم به بهمین رسید پیچید و باد از جگر برکشید
به یاد آمدش زان گرامی پدر که شد کشته بر دست آن نامور
نه روی چخیدن بد از شرم اوی نه برداشت از دیده آزر م اوی
بدو گفت کای پهلوان زمین من این تخت شاهی و تاج و نگین
ز بهر تو خواهم مگر کارتو بسازم به پاداش کردار تو

بهمین خوددار و چاره جوست ، پس بزرگ ترین مرحمت شاهانه را در حق رستم به جامی آورد؛ جامه ی تن پوش خود را به او می پوشاند و کمر پهلوانی بر او می بندد ، درباریان به پاس رستم به پا می خیزند:

هر آن جامه کان روز پوشیده بود بدو داد و رستم پوشید زود
جهاندار بهمین برون کرد دست کیانی کمر بر میانش بیست
ز در ، باره پهلوان خواستند بزرگان به یکباره برخاستند
همه کس رکابش همی بوسه داد بر او بر همی آفرین کرد یاد

بهمین در آغاز پادشاهی ، هنگامی که هنوز سایه ی رستم بر سر اوست ، دادگستری ها می کند؛ اما به هر حال پادشاه را جانشینی لازم است ، او باید همسری برگزیند . جاماسب مشاور فرزانه ی دربار ، رستم پهلوان ایران زمین و پشتون عموی شاه که شاهد ماجراهای گذشته بوده اند در حضور شاه به رایزنی برمی خیزند . اینان درباره ی دختران هریک از اقوام ایران زمین و مردم همسایه کنکاش می کنند ، که شاید از دیدگاه پسندهای آن روزگار جالب باشد ، مثلاً:

چنان است از اختر نژاد عرب که مردم سگالند و نام و نسب
سخن گوی باشند و شیرین زبان به دل راد و پاکیزه و مهربان
یکایک به بالا به سان درخت ولیکن به تن خشک باشند و سخت

پس از این داوری ، که پیداست عیب مرد عرب نیست و به بانوان آن قوم برمی گردد ، نوبت قضاوت پیرامون دختران کشور روم است :

به دل زیرک اند و به گفتار خوش به تن سخت فربه به رفتار کش
در ایشان ز راه بد اهرمن همانا که نشکبید از مرد ، زن

اگر بانوی تازی پیکری خشکیده دارد ، زن رومی خوش اندام است ، لیکن احترام مرد را نگه نمی دارد. (در بیت بالایی حرف «و» میان مرد و زن را از نسخه ی چاپی برداشتیم و به جای آن ویرگول گذاشتیم).

و اما کشور ترک تا مرز چین :
 هر آن آفرینش که از نیکویی
 دلیر و درشت اند و با کالبد
 همه سرو بالا و خورشید چهر
 و فارا ندانند و آزر م نه
 و اما بانوان هندوستان که به رأی مشاوران « جادوستان » است آهوی بی دانشی
 ندارند:

به غمزه بتانش همه جادواند
 و فاپرور و دلبر و نیک رأی
 از آهوی بی دانشی یکسواند
 و لیک آفریننده خوب و زشت
 به عنبر بپوشیده سر تا به پای
 رگ جادویی اندر ایشان سرشت

پس از سبک و سنگین کردن نیک و بد نامزدهای احتمالی شاه ، باقی می ماند بانوان
 ایران زمین ، که لابد از اقران سایر اقوام و ملل فراترند .

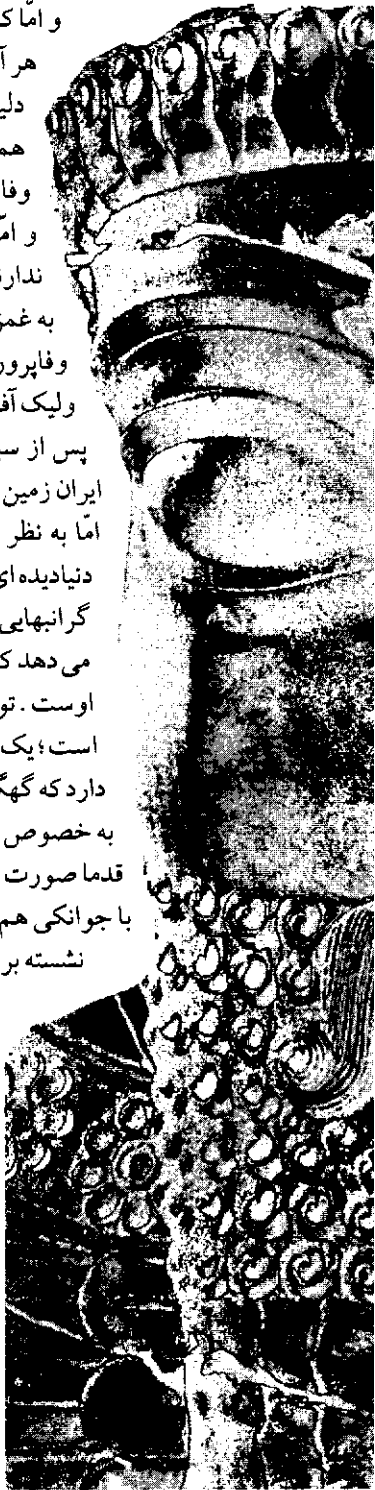
اما به نظر رستم ، ممکن است گزینه های دیگری هم ممکن باشد . او از قول بازرگان
 دنیادیده ای نقل می کند که در کشمیر کابل به حضور پادشاه « صور » رسیده است تا گهری
 گرانبهایی را به شاه بفروشد ؛ شاه هنگامی که در شناخت گوهرها ناتوان می ماند فرمان
 می دهد که بازرگان را به پرده سرای دخترش رهنمون شوند ، زیرا جواهرشناس واقعی
 اوست . توصیف بازرگان از دختر شاه « صور » از زبان رستم ، نخستین آشنایی ما با کتابون
 است ؛ یک آشنایی که بذری تمامی ماجراهای آینده در آن نهفته است . کتابون چهره ی گیرایی
 دارد که گهگاه زنان عصر جدید را یادآور است ، هوشمندی ، شخصیت و استقلال رأی او
 به خصوص در داستان های کهن ما کم نظیر است . وصف زیبایی دختر با همان معیارهای
 قدما صورت می پذیرد ، اما سه بیت زیر تخیل خواننده ی کنجکاو را برمی انگیزد . دختر شاه
 با جوانکی هم سن خود شطرنج می بازد :

نشسته برش کودکی چون پری
 شمن وار پیش بت آذری
 گشاده به بازی شطرنج دست
 من از دور نظاره بر سان مست
 پرستنده بازی کوتاه کرد
 ز کار منش یکسر آگاه کرد

در همین نخستین دیدار ، می بینیم که کتابون به خلاف زنان عصر خویش به
 کارهای فکری گرایش دارد . گوهر فروش ، شگفت زده از دانش گوهرشناسی
 دختر ، چون از کار سودا فارغ شد از راهنمای خود می پرسد که آن پسر کیست
 و پاسخ می شنود که غلام خانه زادی است لؤلؤ نام که برادر شیری کتابون است
 و از کودکی با هم درس خوانده ، هم نشین بوده و به هم آمخته شده اند :

همین کودک نارسیده به جای
 غلامی است شایسته و نیک رای
 در این کاخ یک جای پرورده اند
 همان شیر یکدیگران خورده اند
 دبیری به یک جا بیاموخته
 به هر دانشی دل برافروخته

رستم پس از آن که روایت بازرگان را باز گفت به شاه پیشنهاد می کند که
 چنین همسری شایسته ی اوست . این جا به سبک بسیاری از داستان های



اساطیری، شاه به یکباره شیفته ی زنی می شود که هرگز او را ندیده است. بی درنگ می گوید که برای دست یافتن به دختر به کشمیر لشکر خواهد کشید و به زور محبوبه را تصرف خواهد کرد. اما رستم نظر می دهد که شهرت پیروزی خونین ما بر آن ولایت هنوز از یادها نرفته و بهتر آن است که نامه ای حاوی وعده و تهدید به شاه صورت فرستاده شود، او بی گمان از نو ویران شدن دیارش را به تسلیم کردن دخترش ترجیح نخواهد داد.

این جاست که با یک گره ناگشودنی روبه رو خواهیم شد. گویا در تمام درازنای تاریخ سپاه هایی از ایران با تعرض به هندیان، جوهر نفرت و کینه را در آنان زنده نگه داشته اند، پس چگونه پادشاه صورت و ایالت کشمیر به سادگی دخترش را به پادشاه ایران بدهد که گرچه افتخاری است بزرگ اما ویرانی شهرها و خون های ریخته در این میان مانعی است بزرگ تر؟ به هر روی نامه ی خواستگاری را، که در آن تهدیدی نیز نهفته است، می نویسند.

پارس پرهیزگار (که نام او اغلب به خاطر وزن شعر پاس خوانده می شود)، از یاران درباری بهمن و تربیت شده به دست زال دوراندیش، حامل نامه و نماینده ی داماد خواهد بود. از آن سو به شاه صورت خبر می رسد که پیک پادشاه ایران آورنده ی چه پیغامی است. چند بیت تبعید شده به حواشی کتاب بهمن نامه تصویر زنده ای از بحران درونی شاه صورت می دهد. پارس پرهیزگار در حضور شاه:

وز آن پس پرسید از او شاه صورت	ز پیمودن راه دشوار و دور
چو بشنید پرهیزگار این سخن	زمین را ببوسید در انجمن
ز دستان رستم درودش بداد	پس آنگه سر نامه را برگشاد
به دل گفت دشوار کار او فتاد	که این تحفه بر رهگذار او فتاد
اگر دختر از من سخن نشنود	بدین کار و کردار من نگرود...
نهفته همی خواند نامه دبیر	رخ شاه می گشت همچون زریر
همی گفت با خویشان نامجوی	که برداشت از ما مگر بخت روی
کتایون سر اندر نیارد به دام	نگردد بدین آرزو هیچ رام
ز ما کاشکی گنج ها خواستی	بدین آرزو دل بیاراستی
اگر بهمن و رستم نامدار	بیازارد از من برآرد دمار

نخستین نکته ای که در این لحظه ی داستان به ذهن ما می رسد این که دختر شاه آن چنان منش و مرتبه ای دارد که حتی پدر تاجدارش نیز به خلاف رسم آن دوران نمی تواند بدون رضایت او تصمیم بگیرد و اضطراب شاه و بیم آن که دخترش خواستگار را نپذیرد چهره ی کتایون را، زنی زیبا و با فرهنگ، جوهر شناس و شطرنج باز و رایزن سیاسی فرمانروا، در نوری ویژه قرار می دهد، نوری کمیاب در ادبیات اساطیری ایران. آن گاه قلم ایران شاه گزارش کشاکش درونی پادشاه را می نگارد. از سویی خود از خواستگار دخترش متنفر است، از سوی دیگر آن قدر دخترش را دوست می دارد و به او احترام می گذارد که نمی تواند او را وادار به کاری خلاف رأیش کند؛ اما گذشته از هر چیز تهدید سر بسته ی حمله ی سپاه ایران به کشمیر داغ کهن را تازه می کند:

هنوز اندرین خانه ها مویه گر	همانا نپردخت و نامد به در
کتایون پدر را دژم دید و گفت	کزین سان سخن هیچ نتوان نهفت

و اینک کتابیون حاضر است برای نجات کشور و زندگی پدرش خود را فدا کند، به رأی کتابیون بهتر است که به جای تندی از در مدارا درآیند. او در اثبات بایستگی این نرمخویی به سه استدلال متوسل می شود: نخست این که ما تاب پایداری در برابر رستم را نداریم، دوم آن که به هر روی بهمن پادشاه بزرگی از تخمهی کیان است و سوم آن که با قبول این خواستگاری هم دختر محبوب شاه زنده می ماند و هم تاج و تخت او از این فرجام بد ایمن خواهد شد، با رضایت داوطلبانه دختر، بار سنگین از دوش پدر برداشته می شود:

ز دختر چو بشنید صور این سخن
ز ابرو برون کرد چین کهن
پس آن گه دو چشمش ببوسید و گفت
که با شادمانیم کردی تو جفت
مرا این پندها را که کردی تو یاد
جهان آفرین از تو خوشنود باد...
ولیکن چو تو دور گشتی ز من
چه باید مرا باغ و کاخ و چمن؟
بگفت این و گریان برون شد ز در
سرانگشت خایان و خسته جگر

بامداد فردا شاه بزرگان کشور را فرامی خواند. صورت جلسه ی زندهای که از این دیدار ایرانشاه می آورد طبیعی و مفید است. بزرگان در پاسخ مشورت جویی شاه هیچ نمی گویند، نه می گویند دختر رانده، نه می گویند بجنگیم. پس شاه اندیشه ی آنان را با صدای بلند بیان می کند:

من از بددلی تان هم آگه بدم
همه روز و شب من بدین ره بدم
که گر لشگر آید ندارید پای
نمایند از پیش دشمن به جای
به یک نامه کز دشمن آمد پدید
نیارد همی از شما کس چخید
نیازم من این لشگر خویش را
به بهمن دهم دختر خویش را

سپس شاه نیز استدلال کتابیون را با بزرگان در میان می گذارد. تنها واکنش درباریان این است که وقتی از تصمیم شاه باخبر می شوند تازه لب به تأیید آن می گشایند، که ما هم مثل شما از آن بیم داشتیم که کتابیون سرکشی کند و به این ازدواج تن ندهد.

جلسه به پایان می رسد و آن گاه داستان سرا سراغ انگیزه ی اصلی ماجرا می رود و به گزارش جزئیات رابطه میان کتابیون و لؤلؤ می پردازد. لؤلؤ که از تصمیم شاه و پذیرش کتابیون آگاه شد، زار و گریان به دختر شکایت می برد. کتابیون با لحنی که زنانه و عاشقانه است گذشته را یادآوری می کند:

کتابیون بدو گفت کای دل گسل
به خیره مکن خویشتن تنگ دل
تو دانی که شاهان مرا خواستند
بسی لابه و خواهش آراستند
نه گردن نهادم به فرمانبری
نه بر تو گزیدم کسی سرسری

در این میانه کتابیون نیز می ترسد، ترس از این که راز عشق او پیش پدرش فاش شود، زیرا نخستین قربانی چنین افشایی شخص لؤلؤ خواهد بود. اما دختر می تواند دلدادهی پنهانش را همراه خود به ایران و خانه ی شوهر ببرد و بر او نام برادری بگذارد:

چو من بانوی شاه بهمن شوم
ز بدگوی و گفتارش ایمن شوم
هم آن گه برادر کنم نام تو
برآید مراد من و کام تو

اما لؤلؤ می داند که، در دربار ایران زمین، زن شاه در پرده خواهد زیست و جایی نیست که این دو بتوانند حتی به نام برادر و خواهر با یکدیگر دیدار داشته باشند و در این جا جوان عاشق نتیجه می گیرد:

همان نیز گیرم که رفتیم و
بود ز رفتن مرا باز گو تا چه سود؟
تو در پرده شهریاری بوی
شب و روز با غمگساری بوی

من از در برون زار و درمانده ای
ز تنهایی و عشق و بیگانگی
ز دو دیده رود روان رانده ای
مرا بیم باشد ز دیوانگی

باز صحنه عوض می شود، تدارک عقد زناشویی و تعیین شرایط؛ خاندان عروس کاوین سنگینی از پادشاه ایران می خواهند که پارس پرهیزگار به نمایندگی بهمین شاه آن را می پذیرد. پس از این توافق دو هفته ای تمام جشن می گیرند و پدر رنج دیده آخرین سفارش ها را پیرامون آینده ی دخترش به فرستاده ی شاه ایران می کند. اما نخستین پی آیند عقد این است که، به محض قطعی شدن پیوند، به دستور پارس دیگر لؤلؤ را به دربار کتابون راه نمی دهند. پارس پرهیزگار درباره ی ناموس پادشاه ایران بسیار سخت گیر است. در برابر سماجت لؤلؤ ادامه دارد؛ در پی شکایت کتابون به پدرش، که به صراحت می گوید بدون لؤلؤ به ایران نخواهد رفت، گفت و گوی سه نفره ی پارس و پادشاه و کتابون بسیار خوب گزارش شده است. شاه که در مقابل یکدندگی دخترش کوتاه آمده از فرستاده ی بهمین خواهش می کند که لؤلؤ را نیز همراه ببرد. پارس پاسخ می دهد که همسر شاه ایران را به جز زنان کسی نباید ببیند. شاه صور روابط سالم این دو را یادآور می شود و این که او بیگانه نیست، نوعی برادر خوانده که از کودکی با دختر بزرگ شده است. کتابون نیز بر سر موضع خود پای می فشرود و سرانجام پارس توافق می کند که لؤلؤ را به همراه ببرند اما در طول سفر این دو یکدیگر را نبینند و رأی تنهایی از آن رستم باشد. کاروان عروس آماده می شود. در ساعت سعد به هنگام حرکت کاروان به سوی شهر بلخ، مردم شهر می گریند. گریه و زاری تنها به خاطر تسلیم حقارت آمیز به دشمن نیست، در اصل از دست دادن زیاروی محبوب مردم دلگزاتر است:

چه دل بود کان روز بریان نبود کدامین دو دیده که گریان نبود
جوانان کشمیر و پرمایگان همه شاه را خویش و همسایگان
به زیر پی پیل آن نوبهار همه دیده کردند گفتی نثار

شاه صور همراه کاروان نامه ای می فرستد که در آن با اشاره به گذشته ها و ارزش دختر دلبنده ی پیش پدر، ناخرسندی خویش را نشان می دهد. نامه خطاب به رستم است. می نویسد که تنها دخترش را به اعتبار دخالت رستم از دست داده است، اما دلخوشی دختر به برادر خوانده ای است که حضور او غم غربت را در دل او سبک تر می کند. رستم به نامه می نگردد، لؤلؤ را پیش می خواند و با مهر و جوانمردی خانه و مرکب و زر و سیم به او می بخشد؛ سپس به نزد دختر می آید و قول می دهد که موافقت بهمین را برای همراه بودن لؤلؤ در موکب عروس بگیرد. داستان سرا به ما القا می کند که پهلوان ایران به نوعی شرمنده و سپاسگزار پادشاه صور است، زیرا از اندوه و سرشکستگی او خبر دارد.

شهر بلخ را آذین بسته اند و موکب شه بانوی جدید گلباران می شود. پس از تصویر آیین های طولانی، عروس و داماد را دست به دست می دهند. نخستین واکنش بهمین، این است که به روان آن بازرگان درود بفرستد که از کتابون به آنان خبر داده بود. عشق سودایی بهمین اما با وصل عروس فروکش نمی کند. او بیش از پیش شیفته و شیدا است. هفته های بسیار در حرمسرا پیش کتابون می ماند. می توان اندیشید که افزون بر زیبایی، آداب دانی، فرهنگ و مردم شناسی کتابون نیز در فروزان داشتن این آتش مؤثر بوده است. در آن میان لؤلؤ از گنج و خانمان خشنود نیست زیرا که همه ی این امتیازها برابر محروم شدن از دیدار کتابون به چشمش ارزشی ندارد. داستان سرا گزارش بلندی می دهد در این باره که چگونه کتابون می خواهد به نوعی از بهمین اجازه بگیرد که لؤلؤ تنها مرد بیگانه به دیدار او بیاید، زیرا هر بار شاه بهمین در اوج لذت از همسرش می پرسد چه آرزویی داری؛ او پس از مقدمه چینی زیرکانه ای سخن را به تنهایی و بی نوایی لؤلؤ

می‌کشاند و شاه بی‌آن که منظور اصلی همسرش را دریابد هربار مقام بزرگ‌تری در دربار خود به لؤلؤ می‌بخشد. کتابون البته جرأت نمی‌کند چیزی بخواهد که سوءظن بهمن را که شکاک و بدگمان و به قول نویسنده «دل آزار» است برانگیزد. آخرین بار چون باز هم سخن لؤلؤ پیش می‌آید بهمن به کتابون می‌گوید که من اختیار سپاه و خزانه خود را به او داده‌ام، مرا همین تخت شاهی مانده است که او را به خاطر عشق تو در آن هم با خود شریک خواهم کرد. روز بعد بهمن لؤلؤ را کنار خود بر تخت زرین می‌نشانند و به بزرگان و فرماندهان ایران دستور می‌دهد که به او نیایش برند و پایش را ببوسند. آن‌چه که به عنوان خصلت درباری می‌شناسند یعنی بله قربان‌گویی، عقیده‌فروشی، بی‌وفایی و سودجویی بازهم نشانه‌ی دیگری از خود عرضه می‌کند (به نمونه‌های دیگری نیز در امتداد این داستان خواهیم رسید). اکثریت درباریان به فرمان شاه سر فرود می‌آورند، جز دو تن، جاماسب حکیم و پشتون عموی شاه که غرور نژادگی و فرزاندگی شان اجازه نمی‌دهد به غلامی تازه به دولت رسیده سر تعظیم فرود آرند. آنان که نافرمانی کرده‌اند محترمانه دربار را ترک می‌کنند و به زابلستان پیش خاندان رستم رهسپار می‌شوند. در این میان اما عشق نابکار همچنان در کار است. بهمن درباره‌ی لؤلؤ به کتابون می‌گوید:

بدو گفت کای ماه ناکاسته
فراوانش بخشیده‌ام خواسته
نماند کسی کو نبردش نماز
مگر دو جهان دیده‌ی سرفراز
ز من خوار گشتند و بگریختند
به دام بلا در بیاویختند
ز بهر دل تو من ای ارجمند
به جایی رسانم مر او را بلند

اکنون فرماندهی کل سپاه در دست لؤلؤ است، اختیارات چهل مرد گنجور نیز یک جا به او سپرده شده است، اما همه‌ی این‌ها پیش او پیشیزی ارزش ندارد. از آن سو روز به روز مهر شاه به کتابون افزون می‌شود. در جذب و جمال او غرق است. چون لحظه‌ای از او دور می‌شود زیبایی او در نظرش افزون‌تر می‌گردد. او به جای پادشاهی به پیشه‌ی دامادی دل خوش کرده است و کتابون در این اندیشه که چگونه شاه را دست کم به بهانه‌ی شکار چند روزی از شهر بیرون بفرستد تا در تنهایی چاره‌ای بجوید. دو ماه از ماجرای بالا رفتن رتبه‌ی لؤلؤ گذشته و هنوز شاه از حرم دل‌نکننده است:

کتابون یکی روز با شاه گفت
که چندین چه باشی همی در نهفت
روان از نشستن بگیرد همی
پس آنگاه خود دل بمیرد همی
همانا که گشته است سالی تمام
که با من نشستی به دل شادکام
سپاهت ندیده است بیش از دو بار
نه یک روز رقتی به دشت شکار
نه پیش من آمد زمانی زنی
نه یک روز رقتم سوی برزنی
اگر چند دیدار فرخنده شاه
همی جان فزاید به بیگاه و گاه
زنان بزرگان ایرانیان
ز من آرزو خواستند از نهان
که ما را ببینند و شادی کنند
یکی مهربانی و رادی کنند
همی تا بود شاه گیتی برم
نیاید یکی زن به پیش اندرم
بدو شاه گفت ار چنین است کار
شوم من یکی مه به سوی شکار

بهمن که عشق و هوس چشمان دوربین‌اش را بسته است گوشت را به دست گریه می‌سپارد، محرمانه به فرماندهی فعلی یعنی لؤلؤ پیام می‌فرستد که من یک ماه به شکار می‌روم و تو زمام کارها را به دست بگیر. کمی بعد موکب بهمن از دروازه‌ی شهر به عزم شکار بیرون می‌شود و همان دم کتابون نامه می‌نویسد:

ز جانی نژند و تنی سوگوار
به نزدیک جان و دلی شاد خوار
زیاری که ناسوده از رنج هیچ
به یاری که دارد به شاهی بسیج ...
مرا شوی گرچه شه سرکش است
ز عشق تو جانم پر از آتش است
به صد چاره او را به سوی شکار
بدم رهنمون ای دلارام یار
یکی رنجه باش و هم امشب بیای
به کام تو پر دخته گشت این سرای

این نامه‌ی عاشقانه‌ی مژده بخش را کتابیون به دست کنیزی محرم به لؤلؤ می‌رساند. پاسخ لؤلؤ نیز از احساسی واقعی برخاسته است؛ به خلاف مکاتبات عاشقانه در ادبیات قدیم ایران که اغلب (از جمله در ویس و رامین) خنک، تکراری، تصنعی و بی‌احساس است، نامه‌نگاری این دو که تنها چند بیت از آن را نقل کردیم به خوبی وضع دراماتیک شان را نشان می‌دهد. لؤلؤ نیز از دلشدگی و بی‌نوایی خود سخن می‌راند، از این که این دم و دستگاه مجلل در ازای این دوری و مهجوری در چشم او هیچ است و بعد به مشکل اصلی می‌رسد: لؤلؤ نایب مناب پادشاه است و هر روز مراجعان بسیاری دارد، چگونه زیر این همه چشمان فضول می‌تواند به دیدار معشوقه نایل شود. چاره‌ی کار هم از دست کتابیون ساخته است:

شب و روز درگاه پر مردم است
زمانی چنان که نه مردم کم است
بر ایشان نگویی که چون بگذرم
گرم باز دانتد کیفر برم؟
چو کردی کنون کار یکباره کن
بدین آمدن هم توام چاره کن

و کتابیون به ترفند قدیمی این گونه داستان‌ها متوسل می‌شود. لؤلؤ لباس زنانه بپوشد، چادر به سر کند و به همراه زنان به حرم بیاید و بدین گونه پس از ماه‌ها دوری نخستین وصال دو دل داده‌ی پایدار که بی‌همدگر ماهی دریا بر شاخ اند دست می‌دهد. پس از گزارش ایام:

فراوان بگفتند و خوان خواستند
چو خوردند نان مجلس آراستند
می‌روشن و سالخورده چو زنگ
بخوردند چندی بر آوای چنگ
بخفتند بر جامه شهریار
نه از شاه شرم و نه از کردگار

اما هر دو دل داده می‌دانند که در امن و امان نیستند، کارشان عاقبت ندارد و روزی با فاش شدن این راز کیفر سنگینی خواهند چشید. بار دیگر حيله گری و نقشه چینی کتابیون نقش خود را آشکار می‌کند. او نقشه‌ای دارد که هنوز لؤلؤ از آن خبردار نیست: در پی یکی از شب‌های شادمانی، کتابیون به لؤلؤ می‌گوید که چون به دربار رفتی و برجای شاه نشستی با سردار بزرگ اردشیر پسر بهمن پورگیو مهربانی کن و به او مال فراوان ببخش. می‌بینیم که نطفه‌های کودتایی در مغز کتابیون شکل گرفته است که با به دست آوردن دل یکی از مهم‌ترین سرداران بهمن آغاز می‌شود. چاپلوسی نیز یکی از همان خصلت‌های درباری است که گفتیم. اردشیر پس از دریافت آن گنج و خواسته، به میزانی که هرگز از شاه بهمن دریافت نکرده بود، شاید به تعارف به لؤلؤ می‌گوید:

تو را زبید این پادشاهی و گاه
تو بایسته‌ای بر چنین تخت و جاه
بدو گفت لؤلؤ که ای نیک رای
چو آوردی این فال فروخ به جای
به دست تو آسان برآید همی
چو گفتمی چنین کرد باید همی

لؤلؤ به سهم خود باهوش و مردم‌دار است و به خلاف بهمن خوب می‌داند که چگونه دیگران را با خود بر سر مهر و موافقت درآورد، به اصطلاح امروز از ترفندهای روانشناسی نیز سود می‌برد. لؤلؤ در نظام آینده هیچ کاره خواهد بود و اردشیر رشته‌ی همه امور را به دست خواهد گرفت. پس چنین ادامه می‌دهد:

از این پادشاهی مرا نام بس
چنین داد پاسخ که گفتار من
من این گفته از پاک دل گفته ام
ز امروز بر شاه ایران تویی
تو را بر همه کارها دسترس
شنیدی بینی تو کردار من
که از کین بهم برآشفته ام
که داری دل راد بر نیکویی

اردشیر برای توجیه خیانت اش به نقار کهنه میان خاندان گودرز و خاندان گشتاسب اشاره کرده است که شواهد آن در شاهنامه‌ی فردوسی به چشم می خورد؛ به لؤلؤ سوگند و فاداری یاد می کند، سوگندی که جزئیات متن آن را در آغاز این مقاله آورده ایم (سوگند به اوستا، به خورشید، به روشنایی گوهر زرتشت به روان نیاکان و...). شب هنگام لؤلؤ رویداد روز را به کتابیون گزارش می دهد و با هم ادامه ی توطئه و نقشه ی فردا را می چینند. آن جا در دربار سرداران بزرگ گرد آمده اند. نطق سیاسی لؤلؤ با ستایش از شاه بهمین آغاز می شود، سپس با همکاری اردشیر بزمی می چینند تا گردان ایران باده بنوشند و افسون شوند. آن قدر تکلف در این بزم به کار می رود که چهل گرد برگزیده ی دربار به مقایسه میان جشن امروز و بزم شاه بهمین برسند. صف هدیه ها به درون می آید، زر و سیم، اسب و خواسته، غلام و کنیز و لؤلؤ نطق خود را چنین ادامه می دهد:

که ای نامداران و گردان رزم
بود نقل شاه شما نار و سیب
چنان تیره خوی و چنان سرکشی
نه کس بهره یابد از این زندگی
چو شه با شما بر نشیند به بزم
روان از شکوه وی اندر نهیب
که از سرکشی هست چون آتشی
نه آسایشی اندرین بندگی

برابر برنامه‌ای که تنظیم شده است این بار اردشیر سخن را دنباله می گیرد، درشتی های خلق و خوی بهمین را یاد می کند و اعلام می دارد که از امروز شاه من لؤلؤ است، مردی که در او خشونت و بدخویی نیست. سرداران مست و شیفته نیز با او هم سخن و هم رأی می شوند. اردشیر ادامه می دهد که گفتار مست اعتبار ندارد، باید سوگند بخوریم. کتاب اوستا را می آورد و همه به پذیرش پادشاهی لؤلؤ سوگند می خورند. از میان چهل سردار برگزیده تنها یک تن امتناع می کند: پیروز پسر توس پسر نوذر. خاندانی که خود داعیه ی پادشاهی دارد چرا باید برده ای بی ارزش را بر شاه کیانی ترجیح دهد: اردشیر برمی آشوبد و دستور می دهد که پیروز را دست بسته از مجلس بیرون برند. لؤلؤ پیش کتابیون می رود. کتابیون از او می خواهد که اردشیر را به جلسه ی آن ها بیاورد:

کتابیون فرو هشت برقع به روی
نشست از بر تخت لؤلؤ برش
چو ماهی به میخ اندرون روی اوی
چو بهمین نشستی که بد شوهرش

گفت و گو بر این است که یک هفته دیگر شاه بهمین از شکار باز می گردد و از اردشیر می پرسد که چگونه می توان او را از پای در آورد. اردشیر به شیوه نظامیان منم می زند که به نیروی غلامان خود آن بخت برگشته را سرنگون خواهد کرد، اما کتابیون می داند که کار به این سادگی نخواهد گذشت!

کتابیون بدو گفت کای هوشیار
به اندازه کن پس بیر پر نیان
براندیش و این کار بازی مدار
گزافی مدر تا نیاید زیان
ابا او همه یک دل و یک تن اند

افزون بر آن بهمین خود جنگاوری است بی نظیر. حتی اگر سپاهش شکست بخورد خود او می تواند بگریزد و هر جا که برود عمده ی سپاه گرد او جمع خواهند شد:

برون افکنند زان میان خویشتن

چو باشد سرش کم نباشد کلاه

گرفتم که بر شاه باشد شکن

کجا او شود پیشش آید سپاه

در این جا لؤلؤ مداخله می کند، از آویز و پیکارکاری ساخته نیست، راه آن است که بهمن شاه را به حيله به دام بیندازند. اردشیر همدانستان می شود، پس جایزه ی گرانبهای دیگری می گیرد و بیرون می رود. در صحنه ی بعد شاه از شکار برگشته است. لؤلؤ با سپاهی تعلیم دیده و وفادار به خودش به بهانه استقبال از بلخ بیرون می آید. مکارانه رکاب شاه را می بوسد و از این که مدتی است از دیدار او محروم بوده دلنگی ها می کند. به روایت ایران‌شاه می نگریم که حساس و تماشایی حرکت این دو را به سوی شهر ترسیم کرده است:

همی رفت و دستش گرفته به دست

ز پیر و ز توس او نشانی ندید

نینیم ز پیروز جایی نشان

پذیره نیامد چو دیدار نیست

ز بنده به رنج و گزند اندر است

همی خواستم کشت بدخواه را

بفرمود شاه آنگهی برنشست

بسی شاه در پیش و پس بنگرید

به لؤلؤ چنین گفت کز سرکشان

چه کارش فتاد او که دیدار نیست

بدو گفت شاهها به بند اندرست

بسی ناسزا گفت مر شاه را

شاید لؤلؤ امیدوار است که شاه بهمن با همان تندخویی و سرعت تأثیری که دارد در جا فرمان قتل پیروز را بدهد و این تنها مرد وفادار را نیز به حکم خود بهمن حذف کنند. اما بهمن که گویا فکر و ذکرش متوجه باز دیدار کتابیون است چندان اعتنایی نمی کند و بی درنگ به سراپرده ای می رود که کتابیون آراسته و دلفریب در انتظار اوست؛ زن فریبکارانه از دوری شوهر گله ها می کند:

ببوسید شه روی مه پیکرش

زمانی نبیدی تو آرام من

که پیش آیمت شرم می داشتم

فراوان ببوسید دست و برش

بدو گفت کای نازش و کام من

عنان گه گه از راه برگاشتم

شاه پس از آن از خیمه بیرون می آید؛ لؤلؤ دوان دوان به پای او می افتد، موزه اش را از پای بیرون می آورد و می بوسد و بر بازوی خویش حمایل می کند؛ آن گاه از خداوندگارش تقاضا می کند که به مهمانی او بیاید. بهمن می خواهد که همه ی گردان نیز در این مهمانی باشند. در صحنه ی بعد بزم بزرگی آماده شده است. بهمن باز هم از نزد کتابیون گل در دست بیرون می آید:

ز حجره برون آمد و برنشست

سرایش بدان رنگ و آن بوی دید

بیاورد رضوان و آنجا بکشت

جهاندار شاخی ز رنگس به دست

بیامد چو در کاخ لؤلؤ رسید

چو گفتمی مگر گوشه ای از بهشت

و از آن سو میزبان یعنی لؤلؤ در زیر جامه زره پوشیده در هر گوشه ای نگهبانان وفادار خود را گمارده است؛ بر دروازه های شهر نیز نگهبان گذاشته و با خود چنین می اندیشد:

که گر شاه مرغی است با پر و بال

ز دست غلامان وی چون برد

ز دروازه شهر خود چون رهد

همی گفت مر شاه را بد سگال

اگر جان از این بزم بیرون برد

و گر نیز از این کوی بیرون جهد